

حسین جیغ می کشید و به پهنای صورت اشک می ریخت. بازویش را گرفته بود و هق هق می کرد: «آقا! سعید گازم گرفت.» اخم کرده بودم. بار اولش نبود. مطمئن بودم بار آخرش هم نیست: «سعید، دیگه چی شده؟» گیج و منگ بود و فقط نگاه می کرد، از همان نگاههایی که کُفر درمی آورد.

اولین سال معلمی ام واقعاً عجیب بود. عجیب به خاطر خاص بودن کلاس بیست و پنج نفره‌ای که در اختیارم قرار داده بودند و عجیب تر آن که من هیچ تجربه‌ی جدی معلمی نداشتم. یادم هست، از میان شاگردانم، چند نفرشان به خاطر ویژگی‌های خاصشان با بقیه فرق داشتند؛ مثل همین سعید که خیلی متفاوت بود؛ متفاوت به خاطر ذهنش. نه اینکه فکر کنید نخبه‌ی علمی بود. خیر، درست برعکس. حرکات ناخودآگاه و غیرطبیعی سعید، ناشی از مشکلات ذهنی‌اش بود. یکدفعه می خندید، آن هم بدون علتی که ما از آن باخبر شویم یا ناراحت می شد، باز هم بدون علتی که بقیه‌ی آدم‌ها بتوانند درک کنند. حرکات دست و سرش هماهنگ نبودند و چشمان معصومش حالتی داشت که انگار همیشه رو به آسمان بود.

یادم نمی‌رود، سر یکی از کلاس‌های درس، چنان بغل دستی‌اش را از روی نیمکت سه نفره‌ی کوچک کلاس هل داده بود که با صورت نقش بر زمین شد. بیچاره حامد از شدت ضربه‌ای که به سرش خورده بود، شوکه شده بود و از روی زمین تکان نمی‌خورد. لحظاتی با خود فکر کردم که حامد از دست رفت! دلیل کار سعید را هم که پرسیدم، رک و راست گفت: «من که یک‌بار از او خواستم بلند شود تا بتوانم بروم کف کلاس بنشینم، خودش گوش نکرد!»

این عادت سعید بود که گاهی اوقات روی موزاییک‌های کف کلاس بنشیند و با جعبه‌ی بیست و چهارتایی مداد رنگی‌ها و دفتر نقاشی‌اش مشغول شود. هر چه قدر هم من، مدیر و معاون مدرسه به او تذکر می‌دادیم، هیچ توجه نمی‌کرد. انگار کلاس به دو دسته تقسیم می‌شد: من و بیست و چهار دانش‌آموز، و سعید

او که از نظر درسی فقط املا‌ی کلمات دو حرفی را می‌دانست و بس، صحبت‌ها و کارهای من و بقیه‌ی بچه‌ها برایش غریب بود. این جور خودش را به دور از هیچ دغدغه‌ی یادگیری، توی کلاس سرگرم می‌کرد.

خلاصه جوری بود که هیچ‌کدام از بچه‌ها حاضر به نشستن در کنار سعید نبودند. تنها کسی که می‌توانست کارهای او را تحمل کند، امیرحسین بود که او هم هرازگاهی به ستوه می‌آمد و شروع به گریه می‌کرد.

ولی چیزی که مرا ناراحت می‌کرد، رفتار سعید نبود، بلکه رفتار پدر و مادر سعید بود.

پدر سعید برق‌کش ساختمان بود. گاهی اوقات مدیر مدرسه کارهای تعمیراتی مدرسه را به او می‌سپرد. تا آخرین روز مدرسه، هر وقت او را دیدم، لباس کار به تن داشت: شلوار لی خاکی که

از یک جیبش پیچ‌گوشتی و از یک جیبش انبردست آویزان بود و پیراهنی راه‌راه که هر جایش را که نگاه می‌کردی، پاره و نخ‌نما بود؛ مردی کم‌سن اما پیر. سی و پنج سال بیش‌تر نداشت، ولی صورتش پُر بود از چین و چروک‌هایی که دشنه‌ی زمانه بر صورتش نشانده بود. بر سرش گرد پیری و بر دلش غمی بزرگ نشسته بود؛ غم از دست دادن غم‌خوار زندگی‌اش که هنگام تولد سعید از دنیا رفته بود. سعید تنها یادگار همسرش بود و به‌همین دلیل او را بی‌نهایت دوست داشت، اما رفتاری داشت که با این دوست داشتن قابل جمع نبود. سعید در کلاس درس هیچ استرسی نداشت، اما هنگام امتحان می‌شد نگرانی را از چشم‌هایش خواند.

چند باری سرخی روی گردنش را دیده بودم، ولی فکر می‌کردم دوباره با بچه‌های کلاس پنجمی درگیر شده است. آخر بعضی از بچه‌ها سر به سرش می‌گذاشتند.

یک روز وقتی امتحان ریاضی تمام شد، آمد پیش من و با لکنت‌زبان پرسید: «آقا اجازه! امتحان ریاضی‌ام را خوب دادم؟» می‌دانستم، ولی نگاهی به برگه‌اش کردم. تنها چیزی که وجود داشت، یک سری خطوط کج و معوج بود که حتی خودش هم توانایی تفسیر آن‌ها را نداشت. به او گفتم: «آره، خیلی خوب نوشتی، ولی چرا این قدر نگرانی؟»

— آقا اجازه، بابام گفته اگه این بار هم برگه‌ی سفید بیاوری خانه، دوباره می‌زنمت!

— سعید! بابات تو را می‌زند؟

— آره، با کمر بند!

انگار سرم داشت می‌ترکید. در اولین فرصت با مدیر صحبت و پدر سعید را دعوت کردم.

مشکل سعید رفتار غلط پدرش بود! نمی‌دانستم او چگونه به مدرسه‌ی عادی راه یافته بود، ولی در هر صورت پدرش حاضر نبود قبول کند پسرش متفاوت است و نمی‌تواند مثل بچه‌های دیگر در کلاس‌های مدارس عادی شرکت کند و فکر می‌کرد با تنبیه‌بدنی حالات او اصلاح می‌شود! چندین بار با پدرش صحبت کردم. چندبار هم از او

خواستم از پشت پنجره‌ی

کلاس کارهای سعید را

دنبال کند. در آخر پدرش

قبول کرد که پسرش

واقعاً آنی نیست که او فکر

می‌کند، از آن روز به بعد،

سعید با خیال آسوده‌تری

در کلاس شرکت می‌کرد.

بعد از ظهرها هم به همراه

پدرش به کار برق‌کشی

مشغول می‌شد تا

حرفه‌ای یاد بگیرد.

تنها یادگار

احسان انتظاری
آموزگار، یزد

